

دختر نگاهی به زن بور و خوش لباسی انداخت که در آنجا حضور داشت و پیرمرد در حال خدمت رسانی به او بود. به نظر می‌رسید که حالا وقت پیرمرد آزاد نبود تا به آنها رسیدگی کند. حینی که مشتری بلا تکلیف روی تعدادی از عطرهایی که نِتَل برایش آورده بود، دو دل بود، دخترهای آمریکایی در بین قفسه‌های عطر، ادکلن، کتیرا، واکس، کرم، صابون و سایر مواردی که برای مراقبت از زیبایی در نظر گرفته شده بودند، چرخیدند. روغن‌های حمام در بطری‌ها کریستالی درب دار و قوطی‌های مواد گیاهی و جعبه‌های کوچک بخور که برای تازه کردن نفس استفاده می‌شد. قفسه‌های پایینی گنجینه‌ای از شمع‌ها و جوهرهای معطر، کیسه‌های پر از نمک‌های خوشبوی اشباع شده از گل میخک، کاسه‌های گیاهان معطر و شیشه‌های کرم و روغن بود. نِتَل متوجه شد که دختر کوچکتر فقط با کنجکاو متوسطی تماشا می‌کرد، اما لیلیان، یعنی دختر بزرگتر جلوی یک ردیف از روغن‌ها و عصاره‌های حاوی عطر خالص ایستاده بود. گل رز، فرانجیبانی، یاسمن، ترنج و غیره. بطری‌های شیشه‌ای کهربایی رنگ را برمی‌داشت، با احتیاط بازشان می‌کرد و با لذتی مشهود آنها را بو می‌کشید.

سرانجام زن بور انتخابش را کرد، یک بطری کوچک عطر خرید و از مغازه بیرون رفت. با خروجش زنگوله بالای در صدایی شادمانه داد.

لیلیان که به زن در حال خروج نگاه کرده بود، متفکرانه زمزمه کرد: «در عجبم چرا بیشتر زن‌هایی که موهای بور دارن، بوی کهربا می‌دن...»
 دیزی پرسید: «منظورت عطر کهرباست؟»
 «نه... پوست خودشون. کهربا و گاهی اوقات عسل...»
 دختر کوچکتر با خنده‌ای متحیر پرسید: «منظورت چیه؟ آدم‌ها هیچ بویی نمی‌دن. مگه وقتی که به حموم نیاز داشته باشن.»

دو دختر با تعجبی که انگار در وجود هر دو به یک اندازه بالا بود، به هم نگاه کردند. لیلیان گفت: «بله می‌دن. هر آدمی یه بویی داره... نگو که هیچ‌وقت متوجهش نشدی؟ پوست بعضی‌ها عطری شبیه بادوم تلخ یا بنفشه داره، درحالی که بعضی دیگه...»
 نِتَل گفت: «بقیه عطری شبیه آلو، شیرۀ خرما یا یونجه تازۀ دارن.»
 لیلیان با لبخند رضایت بخشی به او نگاه کرد. «بله دقیقاً!»

نِتَل درحالی که ذهنش پر از سؤال بود، عینکش را برداشت و با احتیاط پاکش کرد. آیا امکان داشت؟ یعنی این امکان وجود داشت که این دختر واقعاً عطر و بوی ذاتی یک آدم را تشخیص

بدهد؟ خودش می‌توانست. اما این یک موهبت نادر بود، موهبتی هم نبود که تا به حال در بین زنانی که می‌شناخت دیده باشد.

لیلیان بومن از کیف دستی منجوق دوزی شده‌ای که از مچ دستش آویزان بود، تکه کاغذ تا شده‌ای بیرون کشید و به سمت او گرفت. گفت: «یه فرمول برای عطر دارم، هرچند نسبت به مقدار اجزای تشکیل دهنده‌ش کاملاً مطمئن نیستم. می‌تونین برام ترکیبش کنین؟»

نتل تای کاغذ را باز کرد و فهرست را خواند، ابروهای خاکستری‌اش کمی بالا رفتند و گفت: «ترکیب غیرمتعارفیه. ولی خیلی جالبه، فکر می‌کنم چیز خوبی از آب در بیاد. با علاقه‌شدیدگی نگاهش کرد. «می‌شه پیرسم چطور این فرمول رو به دست آوردین، دوشیزه بومن؟»

لبخندی بدون خودنمایی روی لب‌های دختر پخش شد. «از ذهن خودم. سعی کردم به این فکر کنم که چه رایحه‌هایی ممکنه با عطر خودم بهتر باشه. هرچند همون‌طور که گفتم، تشخیص نسبت‌هاش برام سخته.»

نتل نگاهش را پایین انداخت تا شک و تردیدش را پنهان کند، یک بار دیگر فرمول را خواند. اغلب اوقات مشتری‌هایی پیشش می‌آمدند و از او درخواست می‌کردند عطرهایی برایشان ترکیب کند که رایحه غالب گل‌هایی مثل رز یا اسطوخودوس داشته باشند. اما هیچ کس تا به حال فهرستی مثل این را به او نداده بود. نکته جالب قضیه هم انتخاب رایحه‌های غیرعادی اما هماهنگ با هم بود. شاید تصادفی بود که این دختر توانسته بود چنین ترکیب خاصی را انتخاب کند.

به شدت کنجکاو بود که بداند توانایی‌های او تا کجا گسترش پیدا می‌کردند. گفت: «دوشیزه بومن، اجازه می‌دین چندتا از عطرهام رو به شما نشون بدم؟»

لیلیان با خوشحالی جواب داد: «بله البته.» نتل یک بطری کریستالی کوچک پر از مایعی پرنرنگ و درخشان بیرون آورد و به پیشخوان نزدیک شد. هنگامی که چند قطره از عطر روی دستمال کتان‌ی تمیز ریخت، دختر پرسید: «چی کار می‌کنین؟»

نتل با دادن دستمال به او توضیح داد: «هیچ‌وقت نباید عطر رو مستقیم از بطریش بو کشید. اول باید هوا داده بشه تا الکلش خارج بشه... بعدش عطر واقعیش باقی می‌مونه. دوشیزه بومن، چه رایحه‌هایی رو می‌تونین از این عطر تشخیص بدین؟»

حتی با تجربه‌ترین عطرسازها هم به تلاش زیادی نیاز داشتن تا اجزای یه عطر ترکیبی را جداگانه تشخیص بدهن ... چندین دقیقه یا حتی چندین ساعت استنشاق مکرر برای تشخیص دادن تک تک عطرها نیاز بود.

لیلیان سرش را پایین آورد عطر روی دستمال را بو کشید. بدون تردید نتل را با ظرافت تمرین شدهٔ پیانیستی که نت‌ها را تشخیص می‌دهد، مبهوت خود کرد. «شکوفهٔ پرتقال... روغن بهار نارنج... عنبر و... خزه؟» مکثی کرد و مزه‌هایش را بالا آورد تا چشم‌های قهوه‌ای مخملینش را نمایان که برقی از سردرگمی در خود جای داده بودند. «خزه توی عطر؟»

نتل با حیرتی آشکار به او خیره شد. توانایی افراد عادی در تشخیص اجزای تشکیل دهندهٔ یک عطر ترکیبی به شدت محدود بود. شاید خودش می‌توانست ترکیب اصلی و آشکاری مثل گل رز، لیمو یا نعنا را در یک عطر شناسایی کند. اما شناسایی لایه‌های مختلف و رایحه‌های فرعی آن عطر بسیار فراتر از توانایی تشخیص بیشتر انسان‌ها بود.

نتل دوباره حواسش را جمع کرد، به این سؤال او لبخند مختصری زد. اغلب عطرهايش را با ته بوهای عجیبی که به عطر عمق و بافت می‌بخشید، می‌آراست. اما هیچ کس قبلاً یکی از آنها را حدس نزده بود. «حس بویایی از شگفتی‌های پنهان توی عطرها لذت می‌بره... بفرما، این یکی رو امتحان کنین.» دستمال تازه‌ای را با عطر دیگری نم دار کرد.

لیلیان این وظیفه را هم با سهولتی معجزه آسا انجام داد. «ترنج... گل سرخ... کُندُر...» لحظه‌ای تردید کرد و دوباره بو کشید و اجازه داد عطر قوی ریه‌هایش را پر کند. لبخند شگفت‌انگیزی روی لب‌هایش نشست. «و کمی قهوه.»

خواهرش سرش را روی بطری خم کرد و جیغ زد: «قهوه؟ اصلاً بوی قهوه نمی‌ده.» لیلیان نگاه پرسشگری به نتل انداخت و او لبخند زد و حدس او را تأیید کرد. «بله، قهوه‌ست.» با تعجب سرش را تکان داد. «شما یه موهبت دارین، دوشیزه بومن.»

لیلیان شانه‌هایش را بالا انداخت و با نیش و کنایه جواب داد: «متأسفانه موهبتیه که توی جستجوی شوهر مفید نیست. جدأً بدشانسی منه که همچین استعداد بیهوده‌ای دارم. اگه صدایی خوب یا چهره‌ای زیباتر داشتم، بهتر بود. همون طور که مادرم می‌گه، برای یه خانم بی‌ادبیه که بخواد همه چیز رو بو کنه.»

نتل جواب داد: «توی مغازهٔ من این طور نیست.»

آنها طوری به صحبت کردن در مورد عطرها ادامه دادند، که دیگران در مورد آثار هنری یا تاریخی که در یک موزه می‌دیدند، صحبت می‌کردند: بوی شیرین، سنگین و سرزندهٔ جنگل بعد از چند روز بارندگی. نسیم سنگین و شیرین دریا، بوی کپک ترافل، عطر تند یک آسمان برفی. دیزی به سرعت علاقه‌اش را به این صحبت از دست داد، به سمت قفسهٔ لوازم آرایشی رفت و شیشهٔ

پودری را باز کرد که باعث شد عطسه کند و یک قوطی کرم معطر برداشت و در حین این کار کلی سر و صدا راه انداخت.

همان طور که صحبتشان ادامه پیدا کرد، نئل متوجه شد که پدر این دختر در نیویورک صاحب یک شرکت تولید عطر و صابون است. لیلیان از بازدیدهای گاه و بی‌گاه از آزمایشگاه کارخانه‌های شرکت و دانش ابتدایی که در این دیدارها در مورد عطر و ترکیبات آن به دست آورده بود، صحبت کرد. حتی به ایجاد رایحه‌ای برای یکی از صابون‌های مارک بومن کمک کرده بود. آموزشی ندیده بود، اما برای نئل کاملاً آشکار بود که او یک اعجوبه است. با این حال چنین استعدادی به خاطر جنسیتش از بین می‌رفت.

گفت: «دوشیزه بومن، یه عصاره دارم که دوست دارم به شما نشون بدم. ممکنه محبت کنین وقتی می‌رم از پشت مغازه بیمارمش، اینجا منتظر بمونین...؟»

لیلیان که کنجکاویش برانگیخته شده بود، سر تکان داد و وقتی نئل پشت پرده‌ای که بخش جلویی و انبار پشتی مغازه را از هم جدا می‌کرد، ناپدید شد، آرنجش را به پیشخوان تکیه داد. اتاق پر از پرونده‌های فرمول‌ها، وسایل تقطیر، عصاره‌ها، عرق‌های معطر و قفسه‌های ظروف، قیف و بطری‌های مخصوص مخلوط کردن و لیوان‌های اندازه‌گیری بود. یعنی تمام ابزاری که برای هنر او نیاز بود. در بالاترین طبقه قفسه هم چند جلد کتاب از متون باستانی گالیکی و یونانی در مورد عطرسازی قرار داشت. یک عطرساز خوب، تا حدودی کیمیاگر، تا حدودی هنرمند و تا حدودی جادوگر بود.

نئل با بالا رفتن از یک نردبان چوبی، یک جعبه چوب کاج کوچک از قفسه بالایی برداشت و آن را پایین آورد. به جلوی مغازه برگشت و جعبه را روی پیشخوان گذاشت. هر دو خواهر بومن او را تماشا کردند که با دقت لولای برنجی کوچکش را باز کرد تا بطری کوچکی را که با نخ و موم مهر و موم شده بود، به نمایش بگذارد. سی میلی‌لیتر از گران قیمت‌ترین و ارزشمندترین عطری بود که نئل تا به حال ترکیب کرده بود.

مهر و موم بطری را باز کرد و یک قطره گرانیه‌ها را روی دستمالی زد و به لیلیان داد. بوی اولی که کشید، سبک، ملایم و تقریباً بدون گیرایی بود. اما وقتی دستمال را بالا گرفت، به عطری شگفت‌انگیز تبدیل شد و مدت‌ها پس از محو شدن عطر اولیه، تأثیر شیرین خاصی برجای گذاشت.

لیلیان با تعجب از بالای لبه دستمال نگاهش کرد. «این چیه؟»

نتل جواب داد: «یه ارکیدۀ نایاب که فقط شب‌ها عطرش رو آزاد می‌کنه. گلبرگ‌هاش رنگ سفید خاصی دارن، حتی از یاس هم بسیار ظریف‌تر و زیباتره. با حرارت دادن به شکوفه‌ها نمی‌شه عصاره‌ش رو به دست آورد... خیلی ظریف و شکننده هستن.»

لیلیان زمزمه کرد: «پس با روش روغن گیری سرد این کار رو می‌کنین؟» به فرایند خیساندن گلبرگ‌های گرانبه‌های گل در قالب‌های چوبی اشاره کرد که بعد از اشباع شدن، به وسیلهٔ اضافه کردن حلال مبتنی بر الکل عصاره خالصشان کشیده می‌شد.

«بله.»

دختر نفس دیگری در عصارهٔ نفیس کشید. «اسم این ارکیدۀ چیه؟»
«بانوی شب.»

این حرفش باعث خندۀ دیزی شد. «شبیۀ یکی از اون رمان‌هاییه که مادرم من رو از خوندنشون منع کرده.»

نتل گفت: «پیشنهاد می‌کنم از عصارهٔ این ارکیدۀ به جای اسطوخودوس توی فرمول خودتون استفاده کنین. شاید گرون‌تر باشه، اما به نظرم رایحهٔ پایه‌ش عالی می‌شه. مخصوصاً آگه می‌خوانین از کهربا به عنوان تثبیت کننده‌ش استفاده کنین.»

لیلیان پرسید: «چقدر گرون‌تر؟» و وقتی که او قیمت را گفت، چشمانش درشت شد. «خدایا، بیشتر از هم وزن طلای خودش می‌ارزه.»

نتل با حرکتی نمایشی بطری کوچک را مقابل نور نگه داشت، جایی که مایع درون بطری مثل الماس درخشید. «متأسفانه جادو ارزون نیست.»

لیلیان حتی با اینکه نگاهش با شیفتگی هیپنوتیزم شده‌ای بطری را دنبال می‌کرد، خنده‌ای نکرد. سپس با تمسخر گفت: «جادو.»

با لبخند اصرار کرد: «این عطر جادو می‌کنه. در واقع از یه مادهٔ سرّی برای تقویت اثراتش استفاده می‌کنم.»

لیلیان جذب این حرفش شده بود، اما آشکارا باورش نکرد. با نتل قرار گذاشت که کمی بعد در همان روز برای بردن عطر برگردد. او هزینهٔ قوطی کرم معطر دیزی و همین‌طور عطر سفارش داده شده‌اش را پرداخت و با خواهر کوچکترش بیرون رفت.

یک نگاه به صورت دیزی نشان داد که تخیل خواهر کوچکترش که همیشه به راحتی تحریک می‌شد، درگیر فرمول‌های جادویی و موارد مخفی بود.

«لیلیان... اجازه می‌دی کمی از اون عطر جادویی رو امتحان کنم، درسته؟»

«مگه همیشه عطرها رو باهات سهیم نمی شم؟»

«نه.»

لیلیان نیشخندی زد. با وجود تمام آن رقابت‌های ظاهری و مشاجره‌های گاه و بی‌گاه این دو خواهر، آن دو قوی‌ترین متحد و صمیمی‌ترین دوست همدیگر بودند. افراد کمی در این دنیا لیلیان را دوست داشتند. البته به جز دیزی که سگ‌های ولگرد، تخس‌ترین بچه‌ها و چیزهایی که به دور انداخته شدن یا تعمیر شدن نیاز داشتند را هم دوست داشت.

با این حال با وجود تمام این صمیمیتی که بینشان بود، آن دو کاملاً با هم فرق داشتند. دیزی یک ایده‌آل گرا، رویاپرداز و آونگی بود که بین هوس‌های کودکانه و هوش زیرکانه‌اش می‌رفت و می‌آمد. لیلیان خودش را هم دختری زبان‌دراز می‌دانست که بین خودش و بقیه دنیا برج و بارویی برای دفاع از خودش ساخته بود. دختری با بدبینی کاملاً کنترل شده و حس شوخ طبعی. به شدت به دایره کوچک دوستان و اطرافیان وفادار بود، به ویژه به گروه دختران مطرود. گروهی از دختران که فصل پیش در حالی که در حاشیه یک مجلس رقص نشسته بودند، با هم آشنا شدند. لیلیان، دیزی و دوستانشان آنابل پیتون و اوانجلین جنر همگی با هم سوگند یاد کرده بودند که به یکدیگر در پیدا کردن شوهر کمک کنند. تلاش‌های آنها همین دو ماه پیش به ازدواج موفق آنابل و آقای سایمون هانت منجر شده بود. حالا لیلیان نفر بعدی بود. اما هنوز هیچ ایده روشنی در مورد اینکه قرار است چه کسی را هدف قرار بدهند، یا نقشه محکمی برای اینکه چطور آن مرد را به دست بیاورند، نداشتند.

لیلیان گفت: «البته که بهت اجازه می‌دم عطر رو امتحان کنی. هرچند فقط خدا می‌دونه که تو چه انتظاری از اون عطر داری.»

دیزی جواب داد: «که باعث بشه یه دوک خوش تیپ دیوونه‌وار عاشقم بشه.»

لیلیان با دلخوری پرسید: «دقت کردی که چقدر مردهای نجیب‌زاده جوون و خوش‌چهره کم هستن؟ بیشتر نجیب‌زاده‌ها کسل کننده و پیر هستن یا صورتشون شبیه ماهی‌هاییه که توی دهانشون قلاب دارن.»

دیزی پوزخندی زد و دستش را دور کمر خواهش انداخت. «مردهای نجیب‌زاده درست اون بیرون هستن و ما هم قراره پیداشون کنیم.»

لیلیان با حرص گفت: «از کجا این قدر مطمئنی؟»

دیزی لبخندی پرشیطنتی به او زد و گفت: «چون جادو رو طرف خودمون داریم.»

فصل یک

استونی کراس پارک، همپشایر

بانو اولیویا شاو از جلوی در دفتر، یعنی جایی که برادرش پشت میز کارش با کوهی از دفترهای حساب نشسته بود، اعلام کرد: «خانواده بومن اومدن.» آفتاب عصر از بین پنجره‌های شیشه‌ای رنگی مستطیل شکلی که تنها تزئینات این اتاق رسمی و سراسر چوب بود، به داخل می‌تابید. مارکوس، لرد وست کلیف، با اخمی که ابروهای تیره‌اش را بالای چشم‌های قهوه‌ای رنگش در هم گره کرد. سرش را از روی کارش بلند و زمزمه کرد: «بذار آشوب شروع بشه.»

لیویا خندید. «فکر می‌کنم منظورت دخترها هستن، درسته؟ تا این حد هم بد نیستن، مگه نه؟» مارکوس خیلی مختصر گفت: «بدتر از این حرف‌ها هستن.» اخمش عمیق‌تر شد. چون متوجه شد خودنویس فراموش شده بین انگشتان لکه بزرگی روی فهرست بی‌نقصش به جا گذاشته است. «از این دوتا زن جوون بی‌ادب‌تر تا حالا ندیدم. مخصوصاً دختر بزرگه.»

لیویا گفت: «خب، آمریکایی هستن. منصفانه‌ست که به خاطر جغرافیایی که توش بزرگ شدن، کمی بهشون سهل گرفته بشه. این طور نیست؟ آدم به سختی می‌تونه انتظار داشته باشه که تک تک موارد فهرست بی‌پایان قوانین اجتماعی ما رو بدون...»

مارکوس حرفش را قطع کرد: «می‌تونم این کمبودشون توی دونستن جزئیات قوانین جامعه رو نادیده بگیرم. همون طور که می‌دونی، اون قدر سختگیر نیستم که از زاویه انگشت کوچیکه دوشیزه بومن حین گرفتن فنجون چای ایراد بگیرم. چیزی که ازش خوشم نمی‌آد، رفتارهاییه که توی هر گوشه از جهان متمدن هم بهش اعتراض می‌شه.»

اولیویا فکر کرد: رفتار؟ حالا کم کم داشت جالب می‌شد. لیویا بیشتر در اتاق کار برادرش پیش رفت. اینجا اتاقی بود که معمولاً از آن خوشش نمی‌آمد، چون شدیداً او را به یاد پدر مرحومشان می‌انداخت. هیچ کدام از خاطرات هشتمین ارل وست کلیف خوشحال کننده نبود. پدرشان مردی بی‌مهر و بی‌رحم بود که وقتی وارد اتاقی می‌شد، انگار تمام اکسیژن را از آنجا می‌مکید. همه چیز و همه کس ارل را ناامید کرده بودند. حتی سه فرزندش. فقط مارکوس کمی به استانداردهای دقیقش نزدیک شده بود، چون مهم نبود که ارل چه مجازات‌هایی برایش در نظر می‌گرفت، مهم نبود چقدر آن مجازات‌ها غیرممکن و یا ناعادلانه بودند، مارکوس هیچ وقت اعتراض نمی‌کرد.

لیویا و خواهرش، آلین حیران بودند که برادرشان این طور مدام برای بهتر بودن تلاش می‌کرد. تلاش می‌کرد تا بالاترین نمرات را در مدرسه کسب کند، سعی می‌کرد تمام رکوردها را در رشته‌های ورزشی انتخابی‌اش بشکند و خیلی سخت‌تر از هر کس دیگری خودش را قضاوت می‌کرد و به خودش سخت می‌گرفت. مارکوس همیشه مردی بود که می‌توانست بهتر از همه اسب‌سواری کند، کودریل برقصد، در مورد تئوری‌های ریاضیات سخنرانی کند، زخمی را پانسمان کند و چرخ یک کالسکه را هم تعمیر کند. اما هیچ کدام از این توانایی‌هایش هیچ وقت باعث نشد کوچکترین تعریفی از جانب پدرشان بشنود.

حالا که به گذشته نگاه می‌کرد، لیویا متوجه شد که هدف ارل پیر این بوده است که هر گونه ملایمت و شفقتی را از وجود تنها پسرش بیرون کند. و تا مدتی به نظر می‌رسید که موفق هم شده است. هرچند پس از مرگ ارل قبلی که پنج سال پیش اتفاق افتاد، مارکوس ثابت کرده بود با مردی که بزرگش کرده بود، بسیار تفاوت دارد. لیویا و آلین فهمیده بودند که برادرشان هیچ وقت آن قدر سرش شلوغ نبود که نتواند به حرف‌های آنها گوش کند و هر چقدر هم که مشکلاتشان بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، باز هم برای کمک کردن به آنها آماده بود. مارکوس دلسوز، پرمحبت و فهمیده بود... کاملاً معجزه بود، چون هیچ کدام از این خصوصیت‌ها حتی یک بار هم در کل زندگی‌اش به او نشان داده نشده بود.

باید گفته شود که مارکوس هم کمی سلطه جو بود. خوب... وقتی نوبت به عزیزانش می‌رسید، خیلی هم سلطه جو بود و از اینکه آنها را وادار کند کاری را انجام بدهند که فکر می‌کرد درست است، هیچ ابایی هم نداشت. این یکی از آن ویژگی‌های دوست داشتنی او محسوب نمی‌شد و اگر لیویا می‌خواست روی خطاهای او تمرکز کند، باید اعتراف می‌کرد که مارکوس به شکل آزار دهنده‌ای معتقد بود که ممکن نیست خطا کند.

لیویا با علاقه به برادر سلطه جویش لبخند زد و به این فکر افتاد که چطور می‌تواند او را به این شکل پیرستد در حالی که از نظر جسمانی با پدرشان مثل سیبی بود که از وسط دو نصف شده باشد. مارکوس همان چهره تراشیده، پیشانی پهن و دهان بزرگ و لب‌های باریک را داشت. موهایش پرپشت و پرکلاغی بودند. همان بینی درشت و پهن و همان آرواره سرسخت را داشت. این ترکیب بیشتر خیره کننده بود تا جذاب... اما چهره‌ای بود که به راحتی نگاه زن‌ها را به خود جلب می‌کرد. برخلاف چشم‌های پدرشان، چشم‌های تیره و هوشیار مارکوس اغلب سرشار از برق خنده بود و لبخندی داشت که به ندرت آن را به کار می‌برد و باعث می‌شد دندان‌های سفید در صورت برنزه‌اش بدرخشند.

مارکوس که با نزدیک شدن لیویا به صندلی اش تکیه داده بود، انگشتانش را در همدیگر گره کرد و آنها را روی سطح سفت شکمش گذاشت. به خاطر گرمای نامتعارف اوایل ظهر ماه سپتامبر، کنش را در آورده و آستین‌هایش را کمی بالا زده و ساعدهای عضلانی برنزه‌اش را به نمایش گذاشته بود. دستش کرک‌های سیاهی روی خود داشت. قد متوسط و اندامی فوق‌العاده متناسب داشت که قدرت یک ورزشکار مشتاق و قدرتمند را هم در خود داشت.

لیویا که مشتاق بود بیشتر در مورد این رفتارهای دوشیزه بومن بی‌ادب بشنود، رو به مارکوس به میز تکیه داد و با صدای بلند فکر کرد: «در عجبم دوشیزه بومن چه کار کرده که تا این حد بهت توهمین شده؟ بگو مارکوس، در غیر این صورت تخلیم مطمئناً چیزی بسیار رسواکننده‌تر از توانایی دوشیزه بومن بیچاره رو تصور می‌کنه.»

مارکوس پوزخندی زد و گفت: «دوشیزه بومن بیچاره؟ نپرس لیویا. نمی‌تونم در این مورد صحبت کنم.»

مارکوس مانند بیشتر مردها نمی‌دانست هیچ چیزی بیشتر از موضوعی که نمی‌شود در موردش صحبت کرد، کنجکاوی یک زن را برانگیخته نمی‌کند. امر کرد: «بریزش بیرون، مارکوس. وگرنه به شیوه‌های غیر قابل گفتنی آزارت می‌دم.»

یکی از ابروهای مارکوس با حالت طعنه آمیزی بالا رفت. «از اون جایی که خانواده بومن همین حالا هم رسیدن، این تهدید دیگه زیاده رویه.»

«پس خودم حدس می‌زنم. مچ دوشیزه بومن رو با یکی گرفتی؟ اجازه داده بود یه مرد ببوسدش... یا از این بدتر؟»

مارکوس با لبخندی که تا حدودی تمسخر آمیز بود، جواب داد: «اصلاً این حرف‌ها نیست. هر مردی که عقل توی سرش داشته باشه یه نگاه به دوشیزه بومن بندازه جیغ کشان توی جهت مخالف فرار می‌کنه.»

لیویا که حس می‌کرد برادرش نسبت به لیلیان بومن زیادی خشن بود، اخم کرد و گفت: «دختر خیلی زیباییه، مارکوس.»

«یه ظاهر زیبا برای جبران نقص‌های شخصیتش کافی نیست.»

«که این نقص‌ها چی باشن؟»

مارکوس صدای پوزخند آرامی از خودش در آورد، انگار نواقص دوشیزه بومن آشکارتر از آن بودند که نیاز به برشمردن داشته باشند. «حیله‌گره.»

لیویا زمزمه کرد: «تو هم همین طوری، عزیزم.»

مارکوس نادیده‌اش گرفت: «سلطه جوئه.»

«تو هم همین طور.»

«مغروره.»

لیویا با خوشحالی گفت: «تو هم هستی.»

مارکوس با اخم به او خیره شد و گفت: «فکر کردم داریم در مورد ایرادهای دوشیزه بومن صحبت می‌کنیم، نه من.»

لیویا با لحن نسبتاً بی‌گناهی اعتراض کرد: «اما انگار وجوه اشتراک زیادی با هم داریم.» او را تماشا کرد که قلمش را پایین گذاشت و آن را همراه سایر وسایل روی میزش مرتب کرد. «در مورد رفتار نامناسب... داری می‌گی که اون رو توی موقعیت ناشایستی با یه مرد گیر نداشتی؟»
«نه من این رو نگفتم. فقط گفتم که اون دختر با یه مرد نبود.»

لیویا بی‌صبرانه گفت: «مارکوس، وقت این حرف‌ها رو ندارم. باید برم و به خانواده بومن خوش آمد بگم... تو هم باید همین کار رو بکنی... اما پیش از اینکه از دفتر بیرون بریم، ازت می‌خوام بهم بگی که این دختره چه رسوایی‌ای به بار آورده!»

«گفتنش خیلی مسخره‌ست!»

«مثل مردها اسب سواری کرده؟ سیگار کشیده؟ برهنه توی آبگیر شنا کرده؟»

«نه دقیقاً.» با اعصاب خردی استریوسکویی را از روی میزش برداشت. هدیه تولدی از جانب خواهرشان آلین بود که حالا با همسرش در نیویورک زندگی می‌کرد. استریوسکوپ اختراعی کاملاً جدید بود که از چوب افرا و شیشه ساخته شده بود. وقتی یک کارت استرویو یا همان عکس پشت لنز قرار می‌گرفت، عکس به صورت یک تصویر سه بعدی ظاهر می‌شد. عمق و جزئیات عکس‌های استریو حیرت‌انگیز بود... به نظر می‌رسید انگار شاخه‌های درخت توی عکس بینی تماشاگر را می‌خراشانند و شکاف بین دو کوه با چنان وضوحی پیش رویت قرار می‌گرفت که انگار هر لحظه ممکن بود در آن سقوط کنی و به کام مرگ بیفتی.

مارکوس با بلند کردن استریوسکوپ به سمت چشمانش، تصویری از میدان ورزشی روم را با تمرکزی بی‌مورد بررسی کرد.

درست زمانی که لیویا می‌خواست از شدت بی‌تابی منفجر شود، مارکوس زمزمه کرد: «دوشیزه بومن رو در حالی دیدم که داشت راندرز بازی می‌کرد و فقط لباس زبرش تنش بود.»

لیویا مات و مبهوت به او خیره شد. «راندرز؟ منظورت بازی با اون توپ چرمی و چوب تخته؟»

گوشه دهان مارکوس با بی حوصلگی بالا رفت. «آخرین باری که اینجا مهمون بودن، این اتفاق افتاد. دوشیزه بومن و دوست هاش توی چمنزار بخش شمال غربی ملک داشتن بازی می کردن و من و هانت هم اتفاقی از اون محدوده می گذشتیم. هر چهار دختر فقط لباس زیر پوشیده بودن و ادعا می کردن که بازی با اون دامن های سنگین سخته. حدسم اینه که اون ها دنبال هر بهانه ای بودن که بتونن نیمه برهنه این طرف و اون طرف بدوئن. خواهرهای بومن کشته مرده لذتن.» لیویا در تلاشی ناموفق برای ساکت کردن خنده اش دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «باورم نمی شه که تا حالا هیچ اشاره ای به این ماجرا نکردی!»

مارکوس استریوسکوپ را پایین گذاشت و با عصبانیت جواب داد: «کاش می تونستم فراموشش کنم. خدا می دونه چطوری باید توی چشم های توماس بومن نگاه کنم. اون هم وقتی خاطره دخترش با لباس زیرش هنوز توی ذهنم تازه و زنده ست.»

خنده لیویا وقتی با دقت به خطوط برجسته نیم رخ برادرش نگاه می کرد، ادامه پیدا کرد. از نظرش دور نماند که مارکوس گفته بود دخترش نه دخترهایش... که این یعنی او حتی درست و حسابی متوجه دختر کوچکتر نشده بود. لیلیان کسی بود که مارکوس رویش تمرکز داشت.

از آنجایی که خیلی خوب مارکوس را می شناخت، انتظار داشت که از این اتفاق سرگرم شده باشد. با اینکه برادرش به شدت اخلاق مدار بود، اما از یک عصا قورت داده هم خیلی فاصله داشت و در واقع حس شوخ طبعی اش به شدت بالا بود. با اینکه مارکوس هیچ وقت معشوقه ای در کنار خودش نداشت، اما لیویا در مورد چند زن و برادرش شایعاتی شنیده بود... و در واقع یکی دو شایعه شنیده بود که ارل به ظاهر سخت گیر در اتاق خواب کاملاً ماجراجو است. اما برادرش به بنا به دلایلی توسط این دختر عامی و جسور آمریکایی با آداب و معاشرت اندک و تازه به دوران رسیده آشفته شده بود. لیویا زیرکانه به این فکر می کرد که آیا جذابیت خانوای مارسدن برای آمریکایی ها... در مورد مارکوس هم صادق است یا خیر. هیچی نباشد آیین با یکی از آنها ازدواج کرده بود و خودش هم به تازگی با گیدئون شاو از خاندان شاونیورک ازدواج کرده بود.

لیویا زیرکانه پرسید: «توی لباس زیرش بدجور جذاب بود؟»

مارکوس بدون فکر گفت: «بله.» سپس اخم کرد و گفت: «منظورم نه هست. یعنی اون قدر بهش نگاه نکردم که بتونم جذابیت هاش رو ارزیابی کنم. البته اگه جذابیتی داشته باشه.»

لیویا بخش داخلی لب پایش را گاز گرفت تا نخندد. «زودباش مارکوس... تو یه مرد سی و پنج ساله سالم هستی... اون وقت حتی یه نظر هم به دوشیزه بومن با لباس زیرش ننداختی؟»

«نگاه نمی‌کنم، لیویا. یا به چیزی خوب نگاه می‌کنم، یا اصلاً نگاه نمی‌کنم. زیرچشمی نگاه کردن کار بچه‌هاست. یا مردهای منحرف.»

لیویا نگاهی به شدت دلسوزانه به او انداخت. «خب، خیلی متأسفم که مجبور شدی چنین تجربه مخوفی رو متحمل بشی. فقط می‌تونیم امیدوار باشیم که دوشیزه بومن توی این دیدارش از املاک ما در حضورت کاملاً لباس پوشیده بمونه تا مانع شوکه شدن دوباره حساسیت‌های آداب و معاشرتت بشه.»

مارکوس در جواب این کنایه او گفت: «شک دارم این کار رو بکنه.»

«منظورت اینه که شک داری کاملاً لباس بپوشه یا شک داری بتونه شوکه‌ت کنه؟»

گرید: «کافیه، لیویا.» و اولیویا زد زیر خنده.

«بیا، باید به استقبال خانواده بومن بریم.»

مارکوس خیلی کوتاه گفت: «برای این کار وقت ندارم. تو به استقبالشون برو و یه بهونه‌ای هم برای من بیار.»

لیویا با تعجب به او خیره شد. «نمی‌خواهی... اوه، اما مارکوس، باید بیای! تا حالا هیچ وقت ندیدم این طور بی‌ادبی کنی.»

«بعداً جبران می‌کنم. محض رضای خدا، قراره نزدیک یه ماه اینجا بمونم... به اندازه کافی فرصت دارم تا باهاشون معاشرت کنم. اما حرف اون دختر بومن که می‌شه اعصابم به هم می‌ریزه. همین الان فکر بودن توی یه اتاق با اون دختر، باعث می‌شه دندون‌هام رو از عصبانیت به هم بسابم.» لیویا مختصر تکانی به سرش داد و با حالت معناداری نگاهش کرد که مارکوس خوشش نمی‌آمد. «هوم. تو رو در حال تعامل با کسانی که ازشون خوست نمی‌آد، دیدم. همیشه هم به نحوی موفق می‌شی رفتار متمدنانه‌ای داشته باشی... مخصوصاً وقتی چیزی ازشون می‌خوای. اما به دلایلی انگار دوشیزه بومن بیش از حد اعصابت رو تحریک می‌کنه. برای علتش هم یه نظریه دارم.»

«عه؟» چالش‌ظریفی چشم‌های برادرش را برق انداخت.

«هنوز هم دارم بهش فکر می‌کنم. وقتی به نتیجه قطعی رسیدم، بهت اطلاع می‌دم.»

«خدا کمکم کنه. لیویا فقط برو به مهمون‌ها خوش‌آمد بگو.»

«وقتی تو اینجا توی این سوراخ روباه داری مطالعه می‌کنی؟»

مارکوس ایستاد و به او اشاره کرد تا به سمت در برود.

«می‌خوام از در پشتی خونه برم بیرون و بعد هم به یه سواری طولانی می‌رم.»

«تا کی طول می‌کشه؟»